

دختر ماه منیر

دختر ماه منیر

(جلد اول)

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۳

شابک دوره: ۷- ۱۷۳- ۱۹۳- ۹۶۴- ۹۷۸؛

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور : دختر ماه منیر، آزیتا خیری.
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری : ۲ ج.
شابک : شابک جلد اول: ۳- ۱۷۱- ۱۹۳- ۹۶۴- ۹۷۸
شابک دوره: ۷- ۱۷۳- ۱۹۳- ۹۶۴- ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۳ ۴۳۳/۴۰/۸ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۵۴۱۰۱

خواننده گرامی: چنانچه این صفحه تک رنگ چاپ شده است،
به انتشارات اطلاع دهید. با تشکر

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دختر ماه منیر (جلد اول) آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: آزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سبیده شفق‌نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: غزال

چاپ: غزال، صحافی: غزال

حق چاپ محفوظ است.

شابک جلد اول: ۳- ۱۷۱- ۱۹۳- ۹۶۴- ۹۷۸

این نوشته تقدیمی است به همه غربت‌نشینان
سنگ‌های ماسه‌ای به همه آنانی که
سربداری‌شان را از موج‌های همیشه خروشان
اروند گرفتند.

بخوانید به نام

نخل‌های سوخته آبادان

بخوانید به نام

غرور جاودان کارون

بخوانید به نام

دل‌تنگی موج‌های بهمن شیر

بخوانید به نام

زالال نیلگون خلیج همیشه‌گی فارس

این نوشته عاشقانه ایست به وسعت ایران

بخوانید به نام

ایران.....

مستانه با همان لبخند ساختگی محکم دست او را نیشگون گرفت و آرام گفت:

— بازم که فیلت یاد هندوستان کرد.

— آره دیگه. ما اگه شانس داشتیم که...

— تا کی می خوای حسرت کش شوهر باشی دختر.

— مگه دروغ می گم؟ تو رو خدا نگاش کن دختره رو. اصلا به گروه خونیش می اومد شاگرد الف کلاسو تور کنه؟! بین با چه افاده ای کنار این ارسالان بخت برگشته وایساده. لبخند از روی لبش نمی افته. انگار این مراسمو تنها واسه او نا گرفتن. مام که بوقیم دیگه. مهتاب محکم پای او را لگد کرد و با حرص گفت:

— دو دقیقه زیون به دهن بگیر همه فهمیدن چه حسرتی داری.

همان وقت رییس دانشکده پشت تریبون ایستاد و با شروع سخنرانی او اجبارا سکوت کردند. مستانه از همان فاصله دوباره به عزیز و آقا بزرگ و بقیه نگاه کرد. امیرعلی با لبخندی بر لب دست به سینه کنار احمد نشسته و با غرور نگاهشان می کرد. مستانه با رضایتمندی باز هم لبخند زد و مدتی بعد دوباره صدای کف زدن حضار او را از آن حال و هوا درآورد.

بعد از رییس دانشکده نوبت به مدیر گروه و اساتید رسید که هر کدام چند جمله ای در مورد فارغ التحصیلی دانشجویان رشته معماری دانشکده هنر اصفهان صحبت کردند. کمی بعد نوبت به اهدای دانشنامه ها رسید. شور و شوق بقیه هم بیشتر شده بود. مستانه بعد از آرزو دانشنامه لوله شده اش را که روبان قرمز رنگی دور آن بسته شده بود گرفت و با غمگینی لبخند زد. حالا بیشتر دلش تنگ بود و آرزوهای پنهانش کم کم خود را از پشت لایه های خاک خورده ذهنش بیرون می کشیدند. مدت ها بعد باز هم در صف همکلاسی هایش ایستاد و اینبار با چشمانی خیس به روبرو زل

فصل اول

سرزد از افق

مهر خاوران

فروغ دیده حق باوران

....

بغض آلود به جمعیت مقابلش خیره شده بود سرود ملی کشور در سالن طنین انداز بود و همه به احترامش ایستاده بودند. در آن لحظه روی سن، کنار همکلاسی هایش و با لباس بلندی که به عنوان نماد فارغ التحصیلی برتن داشت وجودش پر از احساسات متفاوت بود. خوشحالی، شغف، ترس و البته احساس دین.

با صدای کف زدن حضار به خود آمد و با چشمانی که کم کم رنگ اشک به خود می گرفت لبخند زد.

مهتاب با لحنی پر از بغض آهسته کنار گوشش گفت:

— استرس شبای امتحان به این لحظه می ارزید.

مستانه بدون حرف با لبخندی سر تکان داد و آرزو در حالی که کمی به عقب برمی گشت با اشاره به دو همکلاسی اش زیر لب جواب داد:

— آره. فقط کاش الان به جای تو منم مثل سارا کنار آقامون وایساده بودم.

زد. مهتاب با ناراحتی گفت:

– جون هرکی دوست داری الان وقت خوبی واسه گریه نیست.

او محکم لبش را گزید و سعی کرد اشک‌هایش را پس بزند. اما بغض بزرگی که گلویش را می‌فشرد به این راحتی رهایش نمی‌کرد.

صدای ارسلان نامجو نماینده کلاس و البته نامزد سارا، یکی از دوستانش او را به خود آورد. نفس بلندی کشید و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. ارسلان گفت:

– به یاری خدای متعال و زحمت اساتید گرانقدرمان حالا مفتخریم که خود را مهندس بنامیم.

با جمله کوتاه او باز هم صدای کف و دست زدن حضار سالن را پر کرد. آرزو در همانحال که دست می‌زد با شیطنتی آهسته گفت:

– البته از نوع جوجه‌اش.

با حرف او مهتاب به‌خنده افتاد و مستانه با همان غمگینی لبخند زد. ارسلان ادامه داد:

– بی‌شک موفقیت امروزمان را مدیون زحمات بی‌دریغ همه کسانی هستیم که در کسوت مادر و پدر و گاه خواهر و برادر و جمعا نام خانواده آرامش ذهنی ما را فراهم نمودند تا با فراغ بال به آموزش دروس سخت هنر زیبای معماری بپردازیم؛ جا دارد همین‌جا و از همین تریبون نام همه دانشجویانی که امروز در کسوت دانشمند معروف ایرانی ابن سینا دانشنامه‌های خود را در دست گرفته‌اند از شما عزیزان همراه قدردانی کرده و دست پر محبت همه شما را بوسه زنیم.

مستانه بغض‌آلود نفس بلندی کشید و هم‌نوا با هم‌کلاسی‌هایش کف زد.

اما پشت آن ظاهر متبسم روحی زخمی وجود داشت. امشب بیشتر از

همیشه احساس تنهایی می‌کرد و دلش کودکانه برای دست پر محبت مادر و پدرش تنگ بود. هرچند لبخندهای گرم آفازرگ و عزیز جایی برای حرف باقی نمی‌گذاشت. اما خواسته‌های امشب او از جنس دیگری بود. سرش را بالا گرفت تا آن قطره اشک سمج را پشت خانه‌ی چشمش نگه دارد. جای خوبی برای بغض و دلتنگی نبود. امشب باید لبخند می‌زد. لبخندهایی واقعی، به‌واقعیت آن دانشنامه که در پنهانی ذهن ناآرامش به محمد مهدی و ماه‌منیر تقدیمش کرده بود.

برای آخرین بار به‌عکسی که در آن لباس خاطره‌انگیز گرفته بود، نگاه کرد و لبخندی شیرین همه صورتش را پوشاند.

مهتاب درحال تا کردن لباس فارغ‌التحصیلی‌اش با خنده گفت:

– چیه؟ می‌بینم که هنوزم تو هیروت امشب!

مستانه لبه تخت نشست و بعد از نفسی بلند جواب داد:

– مهتاب واقعا چهار سال گذشت. باورت می‌شه؟

– معلومه که باور می‌کنم. پدرم دراومد تا این کاغذ پاره رو گرفتم. شبای درس و امتحانو که یادت بیاری تو هم باور می‌کنی.

– بی‌ذوق نباش. فکرشو بکن. همه‌اش خاطره شد.

– آره دیگه. یادته روز اول دانشگاه، ترم اول عین این بچه‌های کلاس اولی مونده بودیم چی کار کنیم و کجا بریم؟

– آرزو رو بگو. همچین با دهن باز به درو دیوار دانشکده زل زده بود که هرکی از کنارمون رد می‌شد یه متلکی بارش می‌کرد.

– یادش بخیر. اما زیاد غصه نخور احتمالا هنوزم دانشجوییم.

– منظورت ارشده؟

– آره دیگه. با اون رتبه‌ها فکر کنم انتخاب اول قبول می‌شیم.

– نمی دونم . تا خدا چی بخواد.

مستانه این را گفت و ملحفه تختش را جمع کرد. مهتاب با تردید پرسید:

– می‌ری پشت بوم؟

– مگه تو نمی‌یای؟

– پس وایسا رخت خوابمو جمع کنم.

این را گفت و او هم رخت خواب و پشه‌بندش را از کمد برداشت.

امیرعلی داخل پشه‌بندش میان تشک دراز کشیده و کتاب می‌خواند. صدای خنده‌های آن‌ها را که شنید توری را کنار زد و با صدای آهسته‌ای گفت:

– می‌خوانی بالا بخوابین سرو صدا نداریم. نمی‌خوام صدای هرهرتون هفت تا خونه اونورتر هم بره.

مهتاب اخم‌آلود نگاهش کرد و مستانه با اخم شیرینی جواب داد:

– داداشی بدجنس هم نداریم!

این را گفت و بند پشه بند را به‌لوله آنتن گره زد. کمی بعد هردو روی تشک‌های خنک دراز کشیده بودند. مستانه نگاهی به مهتاب انداخت که با خنده اس‌اس‌های بی‌مزه آرزو را می‌خواند. دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و با نفس بلندی گفت:

– جاش خالی.

– آره والله. عاشق پشت بوم اینجاست. نه که خونه شون آپارتمانیه اینه که حسرت به دل خوابیدن تو خنکای این بالاست.

– فردا می‌یاد اینجا. می‌دونی که از فضولی آرامش نداره. اومد دیگه نذار شب برگرده.

با یادآوری او مهتاب موبایلش را کنار متکا گذاشت و دراز کشید و با

نگرانی گفت:

– به نظرت فردا شب چی می‌شه؟

– تو چی دوست داری؟

– نمی‌دونم.

– دلهره داری؟

– نه. نمی‌دونم. خب راستش من خیلی اونا رو نمی‌شناسم.

– اهل و عیال حاج‌آقا ابراهیمی رو که چند باری دیدیم.

– آره! اما منظورم پسرش بود.

– عزیز می‌گفت که دبیر دبیرستانه، وضعشم بد نیست.

– خب به نظرت همین کافیه واسه جواب؟

– نه. به هر حال فردا شب میان و خودت می‌بینی باهات حرف

می‌زنی، یه چیزایی دستگیرت می‌شه. اما...

– اما چی؟

– جای برادری خیلی خوش قیافه‌ست.

با حرف او مهتاب به‌خنده افتاد و با اخمی شیرین جواب داد:

– نه به اندازه رامین خان.

– برو بابا. شد یه بار ما یه حرفی بزیم و تو اسم اونو وسط نکشی؟

– خواستم یادآوری کنم ایشونم هستن.

– زهرمارا! انگار یادم رفته بود.

– اما به جون خودم پسر بدی نیست. حداقل مثل این پسر حاجی

نیست که ندیده نشناخته باشه. پسر عمه‌ته خره. خاطر تو رو هم که زیاد

می‌خواد. موندم تو چه دردی داری که قبول نمی‌کنی.

مستانه با شیطنت جواب داد:

– شاید چون زیادی خوبه.

– خاک تو سرت. معتاد بود خوب بود؟! بیا دیگه یکی هم که پیدا می‌شه از هرنظر مورد قبوله، این دخترای چشم سفید یه عیبی روش می‌ذارن.

– زیاد تند نرو مهتابی. خودتم فردا شب می‌بینیم که چه عیبی روی این پسره بی‌نوا می‌ذاری.

مهتاب لبخندی زد و آهسته جواب داد:

– معلومه می‌خوام بیچونم؟

– خلی دیگه. نمی‌خواستی چرا قبول کردی بیان؟

– بس که عزیز و مهدخت اصرار کردن. وگرنه من که به این زودیا قصد پریدن ندارم.

صدای آرام هشدار پیامک موبایل مهتاب نگاه هر دویشان را به سمت خود کشید. مهتاب گوشی‌اش را برداشت و کمی بعد با خنده گفت:

– ببین این دختره دیوونه چی نوشته؟

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب مستانه باشد با خنده ادامه داد:

– می‌دونی اگه پرشیا با ۲۰۶ ازدواج کنه بچشون چی می‌شه؟ می‌شه فولکس آخه ازدواج فامیلی بوده بچه عقب مونده شده.

مستانه بدون اینکه بخندد با خستگی خمیازه‌ای کشید و رو به آسمان برگشت و به ستاره‌ها خیره شد. حوصله شنیدن جوک‌های آرزو را نداشت. نگاهش روی ستاره‌ها می‌چرخید و ذهنش پر از حرف بود. حرف‌های نگفته، چیزهایی که نمی‌شد به‌زبان آورد. همان دلتنگی‌های قدیمی. امشب در آن لباس فارغ‌التحصیلی بیشتر از همیشه جای خالی پدر و مادرش را حس می‌کرد. آقابزرگ مثل همیشه مردانه با او دست داده بود و داداش احمد با فروتنی به او تبریک گفته بود. و در مقابل آرزو و مهتاب مثل دو دختر بچه مدام از شانه آن‌ها آویزان بودند و خودشان را

لوس می‌کردند. مستانه آه کشید. کنار همه صمیمیتی که با خانواده‌اش داشت اما همیشه یک نقطه اعماق قلبش وجود داشت. نقطه‌ای به‌پررنگی اتصال‌های خونی! چیزی که او با حکیمی‌ها نداشت.

آرزو با چشمانی که تا انتها باز شده بود سرش را به‌در چسبانده و با دقت گوش می‌داد. مستانه محکم شانه او را تکان داد و آهسته پرسید:

– چی دارن می‌گن؟

او بدون اینکه به عقب برگردد جواب داد:

– ا. هیس. ساکت باش ببینم چی می‌گن.

مستانه با ناامیدی نگاهش کرد. هیجان شنیدن حرف‌های مهتاب و پسر حاج آقا ابراهیمی همه وجودش را گرفته بود. اما بیشتر از آن نمی‌توانستند آنجا بمانند. روسری آرزو را از پشت کشید و با همان صدای آهسته‌اش دوباره گفت:

– بیا بریم. الان یهویی درو وا...

حرفش با باز شدن در هم‌زمان شد و همان وقت آرزو به‌سختی خودش را عقب کشید. اگر کمی دیرتر این کار را می‌کرد حتما جلوی پای پسر حاج آقا روی زمین ولو می‌شد. مستانه و آرزو با شرمندگی سرشان را پایین انداختند و احسان با لبخندی محو بدون حرفی به سمت راه پله رفت. آرزو با نگاه رفتن او را دنبال کرد و مستانه با حرص محکم به سر او کوبید و گفت:

– خاک تو سرت. دو ساعته گوشو چسبوندی رو در نفهمیدی این بابا داره می‌یاد بیرون؟

آرزو سرش را مالید و جواب داد:

– تقصیر من چیه که این پسر حاجی با صدای آهسته حرف می‌زنه.

انگاری داشت پیچ می‌کرد پسر...
مہتاب چادرش را روی شانه انداخت و بدون توجه به بحث آن‌ها نفس راحتی کشید و گفت:

— آخیش.

آرزو به مستانه نگاهی انداخت و بعد با لبخندی پرسید:

— چرا نفس راحت می‌کشی مہتابی؟ نکنه مقبول نیفتاده!

این را گفت و به سمت کتابخانه مشترک مہتاب و مستانه رفت. مہتاب روی تخت نشست و جواب داد:

— دلت خوشه دختر! این پسر معلوم نبود او مده خواستگاری واسه خودش یا مامانش.

— چطور؟

— هیچی دیگه. هرچی می‌گفتم، می‌گفت باید ببینم نظر مامانم چیه. می‌گم من عروسی ساده می‌خوام، می‌گه مامان من برام کلی آرزو داره. می‌گم می‌خوام مستقل زندگی کنم، می‌گه اما مامانم یه روز منو نبینه دق می‌کنه. می‌گم می‌خوام برم سرکار، می‌گه مامان من عروس شاغل نمی‌خواد.

این را گفت و بعد با لحنی عصبی ادامه داد:

— آه آه. پسره حال بهم زن.

مستانه کنار پنجره ایستاد و از پشت پرده‌های توری، خانواده آقای ابراهیمی را دید که در حال خروج از در حیاط بودند. با خنده گفت:

— مہتابی پسر حاجی داره می‌ره.

او اخمی به پیشانی‌اش نشاناند و با غیظ جواب داد:

— بذار بره پسره تحفه. اینا عروس نمی‌خوان که کنیز بی‌جیره و مواجب

می‌خوان که صبح تا شب بشوره و بسابه و بپزه.

آرزو با حسرت گفت:

— اما حیف شد. یارو تک پسر بود. پول باباش از پارو بالا می‌ره.

مہتاب با کنایه جواب داد:

— اگه خیلی دلت می‌خواد پیشکش تو.

با حرف او مستانه به‌خنده افتاد و آرزو اخم آلود نگاهش کرد. کمی بعد صدای عزیز هر سه نفرشان را روی پله‌ها کشید. وارد پذیرایی که شدند عزیز نگاه دقیقی به مہتاب انداخت و با دیدن شیطنت چهره پر از لبخند او با اخمی مادرانه گفت:

— جوابت از قیافهات معلومه.

مہتاب ناخنکی به شیرینی‌های روی میز زد و بدون جواب سر تکان داد. اما آرزو به‌جای او گفت:

— عزیز این دختره چشم سفید تا مجبور تون نکنه یه خمره بزرگ واسه‌اش بگیرین دست از سرتون برنمی‌داره.

بازهم مستانه به‌خنده افتاد و احمد با جدیت گفت:

— قرار نیست بی‌دلیل به مردم جواب رد بدیم. اونم یکی مثل حاج‌آقا ابراهیمی.

این را گفت و رو به آقابزرگ ادامه داد:

— زشته! تو بازار شما چشم تو چشمید. یا نباید قبول می‌کردین که بیان خونه، یا حالا که او مدن یه دلیل آبرومند واسه جواب ردتون بیارین. خوب نیست تو درو همسایه و کسبه رو پسر این بنده خدا اسم بذارین.

آقابزرگ نگاه ساکتش را به مہتاب دوخت و او در همانحال که دورلبش را از خامه شیرینی پاک می‌کرد با سادگی جواب داد:

— خب بگید دخترمون می‌خواد درس بخونه.

با حرف او آرزو با تمسخر لبخندی زد و عزیز با کلافگی گفت:

— والله به خدا درس و مشقم یه دوره‌ای داره واسه خودش. من به سن تو که بودم...

امیرعلی میان حرف او رفت و با لبخند آرامی گفت:
— چی کارش دارین عزیز؟! حتما دلش با پسر این بنده خدا نبوده دیگه.
چرا اصرار می‌کنین؟

مهتاب حق به جانب سر تکان داد و مهدخت خواهر بزرگ‌ترش با حسرت گفت:

— خوش به حالت مهتاب. کاش زمان منم امیرعلی سن الانشو داشت که این قدر منو زود شوهر نمی‌دادن.

با حرف او شهریار، همسرش بهت‌زده نگاهش کرد و یکباره صدای خنده اتاق را پر کرد. احمد، پدر آرزو و البته برادر بزرگ‌تر مهتاب با لبخند جواب داد:

— شکر خدا که تو انتخابات ما دخیل نبودیم. خودتون بریدین و دوختین. حالا یادت افتاده شاکی هستی؟

نگاه شهریار رنجیده بود. مهدخت نگاهی به همسرش انداخت و بعد با لبخندی خجالت‌زده گفت:

— من غلط بکنم داداش. قدرتی خدا زندگیم خوب و خوشه و منم خوشبختم. دیگه چی می‌خوام از زندگی.

احمد سر تکان داد و عزیز با تردید پرسید:

— یعنی اگه زن حاج آقا زنگ زد، جواب رد بدم؟

مهتاب بدون حرف سر تکان داد و احمد با خنده گفت:

— وقتای دیگه زبون داره اندازه چهار متر. الان اما زبونش نمی‌چرخه یه کلمه بگه آره یا نه!

فریبا که تا آن موقع ساکت بود با مهربانی گفت:

— این بنده خدا که همه حرفشو زد. نمی‌خواد دیگه. چرا اصرار می‌کنین.

با حرف او مهتاب نفس بلندی کشید و عزیز اخم‌آلود روی مبلی نشست. فریبا برای تغییر بحث رو به مستانه گفت:

— راستی مستی جون عصری عمه فروغت زنگ زده بود.

مستانه با تعجب نگاهش کرد و عزیز که تازه به یاد آورده بود گفت:

— راست می‌گه. انقدر سرم به مهمونی امشب گرم شد که پاک یادم رفت بهت بگم.

مستانه با تعجب پرسید:

— عمه فروغ؟ چی کارم داشت؟

— کار خاصی که نداشت. می‌گفت رامین پسر عمه‌ات از تهران اومده.

انگار راحله خواهرشم همراهشه. می‌خواست تا بچه‌ها اینجان یه سری بهشون بزنی.

مستانه در سکوت سری تکان داد و امیرعلی با اخمی آشکار گفت:

— چه کاریه؟ چون بچه‌هاش از تهران اومدن باید مستی کاراشو ول کنه بره اونا رو ببینه؟

عزیز چادرش را روی شانه‌هایش انداخت و با بی‌حوصلگی جواب داد:

— حرف بدی که نزده بنده خدا. بچه‌ها رو بهانه کرده مستی رو ببینه.

این کجاش بده؟

آرزو با شیطنت جواب داد:

— همچین بی‌بهانه هم نیست عزیز جون. خود این آقا رامین بهترین بهانه ست...

نگاه اخم‌آلود عزیز و امیرعلی همزمان به او دوخته شد و مهتاب با

حرص سقلمه‌ای به بازویش زد. مستانه با مکث جواب داد:

— فردا یه سر بهشون می‌زنم.

آقابزرگ که تا آن لحظه ساکت نشسته بود برای تغییر فضا پرسید:

— کارای دانشگاهتون تموم شد؟

مهتاب جواب داد:

— بله آقاجون. دیگه می‌تونید به همه پزشو بدین که دختراتون مهندس شدن.

با حرف او امیرعلی پوزخندی زد و گفت:

— البته از نوع جوجه‌اش. آخه دختر جون با یه تیکه کاغذ که به کسی نمی‌گن مهندس.

— اتفاقا مهم همون تیکه کاغذه. جونم دراومده تا همون کاغذ پاره رو گرفتم.

آرزو لبخندی زد و گفت:

— البته به مدد تقلبای سر امتحان دیگه؟

— نه که خودت خیلی پاستوریزه بودی.

آقابزرگ پرسید:

— جواب ارشدتون کی می‌یاد؟

مستانه با مکث جواب داد:

— فکر کنم آخرای شهریور.

— قبولید دیگه انشالله؟

هرسه دختر به هم نگاه کردند و مهتاب با تردید جواب داد:

— به مدد دعای شما و عزیز... ان شاءالله!

با حرف او امیرعلی به خنده افتاد و در همان حال گفت:

— وقتی با اون اعتماد به نفس انتخاب اولتونو تهران می‌زدین بایدم حالا

دست به دامن دعای عزیز و آقاجون بشید.

آرزو اخمی کرد و گفت:

— خب رتبه‌هامون که بد نبود. با کمتر از اینم تهران قبول شدن.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

— چی بگم. البته بدم نمی‌شه. تهران که قبول بشید می‌دونم چطوری

ازتون یه مهندس بسازم. الان که فقط جوجه مهندسین.

مستانه اخم‌آلود گفت:

— یه بلا نسبتیم بگو داداش.

— آره خب. بلا نسبت جوجه. اما اینطور که معلومه تو این چهار سال

استادا زیاد ازتون کار نکشیدن. اما تو دوره ارشد اون قدر بهتون پروژو بدم

که بخور و بخواب یادتون بره.

مهتاب با پوزخندی گفت:

— مارو باش که گفتیم با داداش هم دانشکده بشیم اوضامون روبراست.

امیرعلی با کنایه جواب داد:

— چاییدی مهتاب خانوم!

عزیز که از بحث آن‌ها خسته شده بود دوباره و باز هم با تردید پرسید:

— دختر فکراتو خوب کردی؟ دو سه روز دیگه عیال حاجی زنگ

می‌زنه واسه جواب. بگم نه؟

مهتاب اینبار با خنده به مادرش نگاه کرد و ساده جواب داد:

— بگید نه عزیز جونم.

— اما دختر جان...

فریبا میان حرف او رفت و با خنده گفت:

— این دخترا تازه درسشون تموم شده. بذارید یه کم خوش باشن عزیز.

او اخم‌آلود جواب داد:

— آگه با تو باشه که آرزو رو هم ترشی می ندازی.

این را گفت و از روی مبل بلند شد. احمد رو به امیرعلی پرسید:

— قرار هفته بعد که سر جاشه؟

او با لبخندی جواب داد:

— آره داداش. منم یادم بره این دوتا وروجک عمرا یادشون بره.

مستانه با سرخوشی گفت:

— امتحانای پایان ترمو به عشق این سه روز شمال پاس کردیم. معلومه

که یادمون نمی ره.

این را گفت و پیش دستی های کثیف را از روی میز جمع کرد. به آشپزخانه که رفت؛ عزیز با کلافگی آب سماور را خالی می کرد. با لبخند نگاهش کرد و بی اختیار دستش را دور شانه های او حلقه کرد. عزیز بهت زده پرسید:

— چی کار می کنی دختر؟ آب جوشه می ریزه هر دو مون می سوزیما.

مستانه تنگ تر او را در آغوش گرفت و با لحنی ساده گفت:

— دوست دارم عزیز جون.

او که سماور را روی کابینت های قدیمی آشپزخانه گذاشته بود،

دستش را روی دست های گره خورده مستانه گذاشت و با مهربانی گفت:

— منم دوست دارم عزیز دلم.

مستانه چشم هایش را بست و بلند نفس کشید. دماغش را عطر تن

عزیز پر کرد. بوی مهربانی مادرانه می داد. به همان لطافت و با همان آرامش.

صبح با آهنگ بچه های مدرسه آلپ بیدار شد. مهتاب هم که بد خواب

شده بود غلتی زد و با حرص گفت:

— خفه کن اون آنتو.

مستانه با خواب آلودگی موبایلش را خاموش کرد و در حال بلند شدن

گفت:

— تو هم زودتر بیا پایین. داداش ببینه هنوز خوابی عصبانی می شه.

این را گفت و رخت خوابش را جمع کرد.

از پشه بند که بیرون آمد خبری از پشه بند امیرعلی نبود. خمیازه ای

کشید و به سمت خرپشته رفت.

صدای قل قل سماور عزیز سکوت صبحگاهی خانه را می شکست.

به اتاقش رفت و کمی بعد دست و صورت شسته مقابل آینه بود. به تصویر

رنگ پریده اش در آینه نگاه کرد. اگر با خودش بود ترجیح می داد همه

روزش را در اتاقش بگذراند. اما نمی توانست حرف عمه فروغ را زمین

ببندازد. آرایش ملایمی کرد و لباس پوشید.

از پله ها که پایین می رفت صدای رادیوی آقابزرگ هم به قل قل سماور

اضافه شده بود. بی اختیار لبخندی روی لبش نشست. هنوز وارد

آشپزخانه نشده بود که امیرعلی با دو نان سنگک از در وارد شد. با دیدن

او لبخند بزرگی زد و گفت:

— صبح بخیر داداشی.

امیرعلی هم با خوشرویی جوابش را داد و بعد در حالی که او را

برانداز می کرد با طعنه گفت:

— او قور بخیر. صبح به این زودی کجا به سلامتی؟

مستانه نفس عمیقی کشید و گفت:

— امروز پنجشنبه ست.

— می دونم. اما جوابم این نبود.

مستانه وارد آشپزخانه شد و بلند صبح بخیر گفت. عزیز و آقابزرگ با

مهربانی جوابش را دادند و عزیز با آرامش رو به امیرعلی گفت:

— انگار یادت رفته. مستی پنجشنبه‌ها می‌ره سرخاک. امروز گمون کنم از اونجام بره خونه فروغ خانوم.

مستانه بی‌حرف روی صندلی نشست و امیرعلی نان‌ها را روی میز گذاشت و در همان حال که با کارد آن‌ها را برش می‌داد گفت:

— وایسا خودم می‌برمت.

مستانه نگاهش کرد و به جای او آقابزرگ گفت:

— کار خوبی می‌کنی پسرم.

کمی بعد صبحانه‌اش که تمام شد به امیرعلی نگاه کرد. عزیز که او را آماده رفتن دید با سادگی پرسید:

— شب می‌مونی مستی جان؟

امیرعلی مهلت پاسخ به او نداد. در حالی که از پشت میز بلند می‌شد با اخم گفت:

— حرفا می‌زنی عزیز. مگه قراره بمونه اونجا. معلومه که برمی‌گرده.

عزیز نگاهش کرد و گفت:

— وا مگه چی گفتم. هر دفعه فروغ خانم شب نگهش می‌داشت گفتم شاید این دفعه هم بخواد بمونه.

امیرعلی با لحن تند جواب داد:

— هر دفعه مرد عزب خونه نداشتن. اما این دفعه فرق داره.

این را گفت و به سمت در رفت. عزیز با نگاه رفتن او را دنبال کرد و بعد رو به مستانه با لحن آرامی گفت:

— راست می‌گه بچه‌ام. شب بیا خونه. درست نیست اونجا بمونی.

مستانه با لبخندی غمگین سر تکان داد و قبل از رفتن پیشانی عزیز را بوسید. آقابزرگ مثل همیشه مردانه با او دست داد.

امیرعلی داخل ماشین منتظر او بود. کمی بعد مستانه کنارش نشست و او با سرعت ملایمی به راه افتاد. خیابان‌ها در آن وقت از روز خلوت بودند. پنخس را روشن کرد. و صدای آرام مازیار فلاحی در فضا پیچید. کمی که گذشت بی‌مقدمه پرسید:

— اون وقت الان مستی خانوم از چی انقدر ناراحتن؟

مستانه نگاهش کرد و مختصر گفت:

— ناراحت نیستم.

— هستی.

— نه. فقط حوصله ندارم.

— چرا؟

— نمی‌دونم.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و کمی بعد برای تغییر فضا گفت:

— بهتره از تعطیلات نهایت استفاده رو ببری. دانشگاه‌ها که باز بشه دیگه وقت سر خاروندن نداری.

— تا شب امتحان که تو تعطیلاتیم.

— گذشت اون روزای بی‌خبری؛ دوره کارشناسی خانوم مهندس.

منتظرم شما سه تفنگدار بیاید زیر دست خودم تا رُستونو بکشم.

مستانه با لاقیدی گفت:

— چرا مگه عقده داری اذیتمون کنی؟

— خیلی بی‌ادب شدیا. حواست هست.

— می‌شه آدم با مهتاب و آرزو بگرده اون وقت مودب بمونه؟

— خودتو جدا نکن. شما سه تا کلا بی‌ادبین. اما من درستون می‌کنم.

هرچی آقاجون و عزیز و داداش احمد و زن داداش کم گذاشتن من جبران می‌کنم.

– پس با این حساب ما دانشگاه نمی‌ریم. می‌ریم سربازخونه.

– سربازخونه شرف داره.

– یعنی تا این حد؟

– از اونم بدتر. خصوصاً که بیاید تهران قراره که پیش خودم باشین.

– هیچی دیگه، بریم بمیریم یه باره راحت شیم.

امیرعلی خندید و با مهربانی جواب داد:

– خدا نکنه خانوم مهندس.

– نه به اون که مدرک مارو قبول نداشتی، نه به اینکه از صبح یه بند

خانوم مهندس، خانوم مهندس می‌کنی.

– مجبورم بهت اعتماد به نفس بدم یه وقت کم نیاری.

– تونگران من نباش. من خدای اعتماد به نفسم.

– اون که بله. البته از نوع کاذبش.

– هر جور دوست داری فکر کن. مهم پیش توئه که عمرا کم بیارم.

امیرعلی لبخند زد و گفت:

– پررویی دیگه مستی خانوم. چی کار کنیم!

فضای گورستان خلوت و دلگیر بود. مستانه از ماشین پیاده شد و

بی‌اختیار مسیر پرواز کلاغ‌ها را دنبال کرد. انگار همه غم‌های عالم را روی

دلش گذاشته بودند. کمی بعد امیرعلی کنارش ایستاد و مستانه بی‌اینکه

بداند دست او را گرفت. امیرعلی با تعجب نگاهش کرد. اما حواس مستانه

به جلو بود. نفس عمیقی کشید و دست او را محکم‌تر گرفت. باهم از میان

گورها گذشتند و کمی بعد مقابل قبری ایستادند. مستانه دستش را از

دست امیرعلی بیرون کشید و مقابل گور زانو زد و با صدای محزون

گفت:

– سلام بابایی.

دسته گلی را که امیرعلی خریده بود روی سنگ گذاشت و نجواگونه

گفت:

– بابایی بالاخره درسم تموم شد. حالا دیگه یه نیمچه مهندسم واسه

خودم.

امیرعلی از زیر چشم نگاهش کرد و لبخند محوی زد. مستانه گل‌ها را

پرپر کرد و در همان حال محزون‌تر از قبل ادامه داد:

– نمی‌دونم آرزوهات واسه‌ام چی بود. مته همه باباهای دنیا دوست

داشتی دکتر شم یا به مهندس هم راضی بودی. اما خب دیگه همینش هم

غنیمته. مگه نه بابایی!؟

امیرعلی زیر لب فاتحه خواند و بدون حرف بلند شد. مستانه با نگاه

دنبالش کرد و بعد دوباره به نام «محمد مهدی» روی قبر خیره شد و آرام‌تر

از قبل گفت:

– من که درست و حسابی تورو یادم نمی‌یاد. یعنی راستشو بخوای

اصلاً یادم نمی‌یاد. همش چند تا دونه عکس ازت دارم. انگاری

می‌ترسیدی برات جا پیدا نشه که انقدر زود اومدی اینجا خوابیدی.

نمی‌دونم چی بگم. فقط بی‌معرفت نباشیا. تو نزدیک خدایی. برام دعا کن.

مثل همیشه.

نم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و بغض‌آلود ادامه داد:

– مامانمو بیوس و بهش بگو یه روز می‌رم سرخاکش. یه روزی که زیاد

دیر نباشه.

فاتحه‌ای خواند و کمی بعد بلند شد. امیرعلی بالای گوری ایستاده و

نوشته‌های آن را می‌خواند. مستانه را که دید به سمتش آمد و بی‌اختیار

به چشم‌های شفاف او نگاه کرد. مستانه نگاه خیسش را از او گرفت و زیر

لب گفت:

— بریم.

امیرعلی بی حرف کنارش به راه افتاد. از گورستان که بیرون آمدند بی مقدمه پرسید:

— الان می‌ری خونه عمه‌ت؟

— آره.

— تاکی می‌مونی؟

مستانه نگاهش کرد و جواب داد:

— نه‌ارو که می‌دونم اونجام.

امیرعلی با اخم گفت:

— پس واسه شام مطمئن نیستی!

مستانه خندید و با شیطنت جواب داد:

— بستگی داره بهم خوش بگذره یا نه.

امیرعلی با همان اخمش نگاهی به چهره مستانه انداخت و با طعنه پرسید:

— اون وقت چطوری قراره به مستی خانوم خوش بگذره؟

— حالا!

— حالا و زهرمار.

— داداش!

— داداش و کوفت. انگار همچین بی‌میلیم نبودى عمه فروغت دعوت کنه؟

— خب آره. دلم واسه‌ش تنگ شده بود... عمه‌مو می‌گم.

— خدا از دلت بشنوه.

مستانه نگاهش کرد و مظلومانه گفت:

— اگه دوست نداری نمی‌رم داداش.

امیرعلی دنده را عوض کرد و بدون توجه به حرف او گفت:

— شب خودم میام دنبالت.

— زحمتت می‌شه.

امیرعلی فقط اخم کرد و تا رسیدن به مقصد دیگر چیزی نگفت.

مستانه کیفش را برداشت و قبل از پیاده شدن با لبخند رو به او گفت:

— ممنون که رسوندیم.

امیرعلی با تاکید جواب داد:

— شب منتظرم باش. میام دنبالت.

مستانه سر تکان داد و او با طعنه ادامه داد:

— سعی کن زیادم بهت خوش نگذره.

مکثی کرد و با پوزخندی گفت:

— کناره عمه‌تو می‌گم!

مستانه در جوابش فقط خندید و پیاده شد.

زنگ را که زد به سمت امیرعلی برگشت. هنوز پشت فرمان منتظر نشسته بود. صدای راحله را از پشت آیفون شنید و کمی بعد در باز شد. قبل از وارد شدن برای امیرعلی دستی تکان داد و کمی بعد صدای کشیده شدن آرام لاستیک‌های ماشین او را، از پشت در شنید.

نفس عمیقی کشید و به سمت پله‌های ایوان رفت. همه مسیرش از میان باغچه‌های گل‌های رز می‌گذشت. با ولع هوای پاک را به ریه‌هایش کشید و با تحسین به رنگ و لعاب گل‌ها خیره شد. اینجا را دوست داشت. شاید بیشتر از صاحبخانه‌اش.

رامین روی ایوان به استقبالش آمده بود. از دور نگاهش کرد. قد بلند و اندام ورزیده‌اش زودتر از چهره سبزه و گندمگونش خودنمایی می‌کرد.

سعی کرد لبخند بزند. اما به جای آن دوباره نفس عمیقی کشید و باز هم عطر گل‌ها شامه‌اش را نوازش کردند.

رامین زودتر به حرف آمد و با لبخندی گفت:

– سلام دختردایی گریز پا. پارسال دوست امسال آشنا.

مستانه از پله‌ها بالا رفت و در همان حال جواب داد:

– سلام پسر عمه.

رامین مقابلش ایستاد و دستش را به طرفش گرفت. مستانه لبخندی زد و عقب کشید. رامین ابرویی بالا انداخت و در حالی که راه را برای او باز می‌کرد ادامه داد:

– خیلی وقته ندیدمت. عوض شدی.

وارد راهرو شدند و در همان حال مستانه مختصر و با طعنه جواب داد:

– ولی تو اصلاً تغییر نکردی.

عمه فروغ ابتدای راهرو به استقبالش آمد و در حالی که آغوشش را برای او باز می‌کرد با هیجان گفت:

– مستی جان! عزیزم! بیا... بیا دخترم.

مستانه هم او را بغل کرد و عمه گونه‌اش را بوسید. پشت سر او چشمش به راحله افتاد و در همان حال که بغل عمه بود با لبخندی گفت:

– چطوری راحله؟ خوبی؟

از بغل عمه بیرون آمد و راحله با او دست داد و با سادگی گفت:

– ای... بدک نیستم. تو چطوری؟ دَرِست تموم شد؟

عمه او را به سمت مبل راهنمایی کرد و با ذوق زدگی گفت:

– دخترم مهندس شده.

مستانه لبخند زد و رامین با شوخی گفت:

– مادر جان اون موقع که من مدرکمو گرفتم تو این قدر خوشحال نشدی

که الان واسه مستی داری ذوق می‌کنی.

عمه کنار مستانه نشست و در حالی که پوست دست او را نوازش می‌کرد بغض‌آلود گفت:

– آخه وضع مستی با تو فرق داشت. مستی یتیم بود. سر سفره غریبه‌ها بزرگ شد. نون...

رامین و راحله با هم به میان حرف عمه پریدند و مستانه با غمگینی سربه زیر انداخت.

رامین با اخم آشکاری گفت:

– خوبه بهتون گفته بودم این حرفا رو پیش مستانه نگیں. می‌دونین که ناراحت می‌شه.

مستانه نگاهش کرد و عمه با ناراحتی جواب داد:

– دست خودم که نیست مادر. یادم می‌فته که این دختر تو خونه غریبه‌ها بزرگ شده دلم آتیش می‌گیره. خیلی حرفه! عمه‌اش زنده باشه اون وقت این دختر بیچاره نون سفره مردم رو بخوره.

مستانه با صدایی آرام گفت:

– اونا غریبه نیستن عمه. خانواده منن.

– نه عمه جون. خانواده تو منم. خانواده تو رامینه. راحله ست.

این را گفت و نفس بلندی کشید و با بغض ادامه داد:

– خدا بیامرزه حسین آقا رو. خیلی خودخواه بود. هیچ رقم حاضر نشد تو رو بیارم خونه خودمون. خدا شاهده عذاب می‌کشیدم تو خونه حکیمیا بودی. یه وقت واسه بچه‌ها لباسی چیزی می‌خریدم زهر مارم می‌شد، یاد تو می‌افتادم. همه‌اش می‌گفتم بچه‌ام اونجا داره نون با منت اونا رو می‌خوره و حتما واسه یه دست لباس نوی شب عید باید التماسشونو بکنه.

مستانه اخم آلود گفت:

— این حرفا رو نگید. خودتون می‌دونین که اینطور نبود. اونا آدمای خوبی هستن. حتی تو این مدت همه حقوق پدر و مادرمو واسه خودم پس‌انداز کردن. اگه برام کاری هم انجام دادن، هیچ وقت، هیچ منتهی نداشتن. دوست ندارم این طوری راجع بهشون فکر کنین.

رامین به مادرش اشاره‌ای کرد و بعد رو به مستانه با طعنه ادامه داد:

— مگه نمی‌دونی مستی روی حکیمیا حساسه.

مستانه با صراحت جواب داد:

— بله! حساسم.

رامین مستقیم نگاهش کرد و راحله برای تغییر بحث پرسید:

— جواب ارشادت معلوم نشد؟

مستانه نفس بلندی کشید و گفت:

— رتبه‌هامون که خیلی وقته اعلام شده. الان منتظر نتایج انتخاب

رشته‌ام.

— قبولی که حتما.

— گمون کنم.

رامین پرسید:

— انتخاب اولت تهرانه؟

— آره.

او چینی به‌پیشانی‌اش انداخت و گفت:

— حتما امسال دانشجوی امیرعلی می‌شی؟!

مستانه طعنه او را ندیده گرفت و با سادگی جواب داد:

— احتمالاً.

— خوبه. حداقل خوبیش اینه که می‌ای تهران.

مستانه جوابی نداد و عمه با ریزبینی لبخند زد. راحله ایستاد و گفت:

— بسه دیگه. من مستی رو می‌برم اتاقم لباسشو عوض کنه.

عمه جواب داد:

— آره مادر. کارخوبی می‌کنی. تو این هوای گرم بچه‌ام با مانتو مقنعه

نشسته عرق می‌ریزه.

مستانه بی‌حرف بلند شد. اتاق راحله انتهای راهروی بلندی قرار

داشت و درست روبروی آن اتاق رامین بود. مستانه به کاریکاتوری که روی

در اتاق راحله بود نگاه کرد. خنده‌اش گرفت و همزمان به‌یاد آرزو افتاد. او

هم از این کارها زیاد می‌کرد.

وارد اتاق راحله شدند. مستانه مقنعه‌اش را کشید و موهای لختش

روی صورتش رها شدند. در همان‌حال به‌اطراف نگاه کرد. پنجره اتاق

راحله درست به‌حیاط باز می‌شد و منظره گل‌های باغچه با آن عطر و بو

تماشایی بود. مانتویش را درآورد و سارافون لی کوتاهی روی شلوار

چینش پوشید. شال سفیدش را سر کرد و مقابل آینه ایستاد. راحله از زیر

چشم نگاهش کرد. اما حرفی نزد. کمی بعد باهم از اتاق خارج شدند. عمه

و رامین در آشپزخانه بودند و عمه در حال درست کردن شربت بود.

مستانه را که دید نگاهی به سرپای او انداخت و با تعجب گفت:

— چه فرقی کرد عمه جان؟ انگاری یه مانتوی دیگه پوشیدی!

مستانه پشت میز نشست و مختصر جواب داد:

— این طوری راحت‌م.

عمه نگاهی معنادار به رامین کرد و ابرویی بالا انداخت. رامین اما با

طعنه گفت:

— ما از حکیمیا نامحرم‌تریم!

مستانه با کلافگی نگاهش را به گل‌های روی میز دوخت، و راحله با

بی خیالی گفت:

— می خوای بریم حیاط؟

مستانه با سرخوشی بلند شد. اما عمه اخم آلود رو به راحله گفت:

— بذار برسه. بعد بکشش پای گلا. هنوز شربتشم نخورده.

مستانه دوباره روی صندلی نشست و جرعه‌ای از شربتش را نوشید.

عمه فروغ در حالی که مقابلش می نشست با کنجکاوی پرسید:

— از حاج خانوم چه خبر؟ درد کمرش بهتر شد؟

او بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

— بهتره. این دفعه از سوریه یه روغن شتر مرغ آورده. از اون استفاده

می‌کنه.

راحله با خنده گفت:

— بازم ای ول به طب سنتی. فکر کنم بهتر جواب می‌ده.

مستانه لیوانش را روی میز گذاشت و عمه دوباره پرسید:

— از مهدخت چه خبر؟ احمد، امیرعلی، مهتاب. راستی مهتاب و آرزو

هم قبول شدن دیگه نه؟

مستانه کلافه از سوال‌های عمه سری تکان داد و گفت:

— آره. تو ارشدم باهمیم.

عمه نفس بلندی کشید و نجواگونه گفت:

— پس توام می‌ری تهران. من دیگه حسابی تنها می‌شم.

رامین پوزخندی زد و گفت:

— نه که مستی اینجا بود خیلی بهت سر می‌زد.

مستانه اخم آلود گفت:

— خب گرفتار درس و دانشگاه بودم. خودت که می‌دید.

رامین از پشت میز بلند شد و گفت:

— بهونه خوبییه که تو تهرانم دور منو راحله رو خیط بکشی.

عمه با حسابگری جواب داد:

— نه دیگه. اونجا باید هوای همو داشته باشین. شهر غریب دو تا فامیل

به درد هم می‌خورن.

رامین با طعنه گفت:

— مستی خانوم که ماشالله دورش پره فامیله.

— نه مادر. هم خون فرق داره با آشنای همینجوری.

مستانه با حرص سر تکان داد و بی حرف بلند شد. چقدر دلش

می‌خواست بگوید «این آشناهای همینجوری» بیست و دو سال او را

بی منت بزرگ کردند. اما ترجیح داد سکوت کند. به راحله اشاره کرد و

هر دو به سمت حیاط رفتند. رامین با نگاه دنبالشان کرد و بعد به طرف

مادرش برگشت. فروغ ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت:

— کاش یه کم تعصب ما رو داشت.

رامین به سمت پنجره رفت و اخم آلود جواب داد:

— اون وقتی که می‌گفتم نذارید خونه حکیمیا بمونه، به خاطر حالا بود.

فروغ در حال اضافه کردن نمک به غذا جواب داد:

— به قدر کافی خودم مشکل داشتم. تو بودی، خواهرت بود. پدرتم که

همه‌اش رو اعصابم بود. با این همه مشکل مادر بزرگتونم افتاده بود رو

دستم. اون وقت مستانه رو کجای دلم جا می‌دادم؟!

— نتیجه‌اش می‌شه همین دیگه. واسه ما تره هم خورد نمی‌کنه.

— نکنه، دلش به حکیمیا خوشه؟ بذار باشه. آخرش که چی؟

— آخرش می‌شه همین که بهم جواب رد بده و سنگ رو یختم کنه.

فروغ لبخندی زد و گفت:

— پس تو واسه خودت که حرص می‌زنی. اما غصه نخور. وقتش که

برسه، خودم مفصل تر باهش حرف می‌زنم.

رامین بدون اینکه جوابی بدهد، به مستانه که میان رزها راه می‌رفت و عطر گل‌ها را بو می‌کشید نگاه کرد. موهای سیاهش روی صورتش ریخته بود و رامین لبخندهای ظریفش را تک به تک در ذهنش حک می‌کرد. به دور از تمام حسابگری‌های مادرش، او را دوست داشت.

امیرعلی بعد از غروب به دنبالش آمد. زنگ در را که زد، فروغ با دلخوری رو به مستانه پرسید:

— مگه شب نمی‌مونی؟

او شالش را مرتب کرد و جواب داد:

— ممنون. ولی دیگه بهتون زحمت نمی‌دم.

فروغ به رامین نگاه کرد و او نفس بلندش را با صدا بیرون داد.

عمه فروغ روی ایوان گونه مستانه را بوسید و با دلخوری گفت:

— این دفعه رو اصلا حساب نمی‌کنم. این او مدن به درد خودت می‌خوره.

او هم لبخند زد و گونه راحله را بوسید. همراه عمه و رامین از پله‌ها پایین رفت و در همان حال جواب داد:

— من که امروز کلی بهتون زحمت دادم. دیگه...

عمه به میان حرفش رفت و گفت:

— این قدر تعارفی نباش. غریبه که نیستیم. ناسلامتی فک و فامیلیما!

جمله آخرش را با کنایه ادا کرد. مستانه ترجیح داد حرفی نزند. جلوی در رسیده بودند. امیرعلی پشت فرمان نشسته بود. با دیدن آن‌ها از ماشین پیاده شد و با متانت سلام کرد. رامین به سردی دستش را جلو برد و عمه با کنایه گفت:

— چه عجله‌ای داشتین آقا امیرعلی؟! می‌داشتین یه امشبو خونه عمه‌اش می‌موند دیگه!

امیرعلی با کلافگی به مستانه نگاه کرد و جواب داد:

— از لطفتون ممنون. اما دیگه بیشتر از این بهتون زحمت نمی‌دیم.

عمه فروغ چادرش را جلو کشید و با طعنه جواب داد:

— آره دیگه، فعلا که اختیار برادرزاده‌ام با شماست. هرچور دلتون می‌خواد...

رامین اخم‌آلود نگاهش کرد. امیرعلی نفس بلندش را با صدا بیرون داد و به مستانه نگاه کرد. او دوباره گونه عمه‌اش را بوسید و به رامین نگاه کرد. اما رامین بدون هیچ حرفی دستش را دراز کرد. مستانه به سمت ماشین رفت. عمه لحظه آخر گفت:

— چند وقت دیگه رفتی تهران، بیشتر با بچه‌های عمه‌ات بجوش.

روی کلمه عمه باز هم تاکید کرد. امیرعلی کنار مستانه نشست و کمر بندش را بست. مستانه برای عمه و رامین دست تکان داد و امیرعلی بدون حرف دیگری به راه افتاد. مستانه به بیرون خیره شد. عادت عمه‌اش بود. به طعنه زدن و متلک انداختن عادت داشت. امیرعلی با سردی گفت:

— انگار سن عمه‌ت می‌ره بالاتر، زخم زبوناشم تیز تر می‌شه!

مستانه لبخند سردی زد و گفت:

— دلخور نشو. عمه فروغه دیگه.

— آره. تویی و همین یه دونه عمه!

مستانه نگاهش را به خیابان دوخت. و زیر لب گفت:

— منم و همین یه دونه داداش مهربونم.

امیرعلی با دست صورتش را به جانب خودش کشید و به چشم‌های شفاف او خیره شد. نگاه مستانه خیس شد. مثل بچگی‌ها، همان وقت‌ها

که تا دلش می‌گرفت، چشم‌هایش خیس می‌شد. امشب هم دلش گرفته بود. از زخم زبان‌های عمه، از کنایه‌های رامین، از اینکه نمی‌توانست مثل بقیه، مثل مهتاب و آرزو و بقیه دوستانش، عادی زندگی کند.

امیرعلی کنار خیابان ایستاد و کامل به سمت مستانه برگشت و با نگرانی پرسید:

— چی شد مستی؟ چرا اشکات دراومد؟

چانه مستانه جمع شد و امیرعلی با کلافگی نگاهش کرد و پرسید:

— من ناراحتت کردم؟

مستانه با صدای خفه‌ای گفت:

— نه...

— پس چی شد؟

مستانه بدون توجه به سوال او جواب داد:

— خیلی خوبه که تو رو دارم داداش. خوبه که شما هستین، عزیز، آقاجون، بقیه.

امیرعلی سر او را بلند کرد و با دستانش صورت مستانه را قاب گرفت و به چشم‌هایش زل زد. مستانه خجالت‌زده نگاهش را از او گرفت و امیرعلی با کلافگی گفت:

— منو نگاه کن.

مستانه با چشم‌هایی خیس به او خیره شد. نگاه امیرعلی در چشم‌های عسلی مستانه دودو می‌زد. کمی بعد با لحن آرام‌بخشی گفت:

— خیلی خوبه که ما هم تو رو داریم. کوچولوی لوس امیرعلی!

مستانه به‌خنده افتاد و گفت:

— من لوسم؟

امیرعلی با لبخند آرامی جواب داد:

— هم لوسی هم پیشی.

مستانه صورتش را کنار کشید و با خنده گفت:

— یه باره بگو گربه‌ام، خودتو راحت کن دیگه.

امیرعلی روی صندلی جابجا شد و با شیطنت جواب داد:

— دیگه نه اون به‌نازی!

مستانه اخم‌آلود نگاهش کرد. امیرعلی با دیدن او ادامه داد:

— بی‌خود نیست دخترا بهت می‌گن اخم نکن. اخم می‌کنی، آدم ازت

می‌ترسه.

این را گفت و به‌راه افتاد. مستانه با دلخوری گفت:

— دخترا بی‌خود می‌کنن. خودشون که عین عنکبوت می‌مونن!

امیرعلی با صدا خندید و گفت:

— راسته که می‌گن زن‌ها نمی‌تونن کسیو دوست داشته باشن. شماها

مثلا با هم دوستین آخه. عادت دارین پشت سر هم حرف بزنین!

— مگه اونام پشت من حرف می‌زنن؟

— تا دلت بخواد!

— بدجنسا.

— دقیقا مثل خودت.

مستانه نگاهش کرد و با خنده گفت:

— عین آدم بدجنسای تو قصه‌ها شدی که می‌خوان میونه آدم خوبای

داستانو به هم بزنین!

— لابد آدمای خوب قصه هم شمایین؟!

— صد در صد.

این را گفت و بعد ادامه داد:

— به‌هرحال من دوششون دارم. حتی اگه عین عنکبوت باشن!

امیرعلی با صدا خندید و مستانه نگاهش کرد و بعد با لحن آرام‌تری ادامه داد:

— اما از اون دو تا بیشتر، تو رو دوست دارم داداشی.

امیرعلی نگاهش کرد. اما چیزی نگفت و در سکوت به خیابان روبرو خیره شد. مدتی بعد وارد کوچه شد و نگاه مستانه به نام حک شده روی تابلوی آبی رنگ شهرداری کشیده شد. «کوچه شهید محمدمهدی فروش»

همان‌طور که از پله کوتاه جلوی در، وارد حیاط می‌شد بلند نفس کشید. بوی غذای عزیز خانه را پر کرده بود. امیرعلی در را پشت سرش بست و مستانه کودکانه گفت:

— عزیز دل‌مه درست کرده.

امیرعلی با لبخند نگاهش کرد و با لحنی پر معنا جواب داد:

— بزرگ شو مستی.

اما او بدون توجه به طعنه امیرعلی با شادمانی مقنعه را از سرش کشید و به طرف خانه دوید. دخترها ابتدای راهرو به استقبالش آمدند و با دیدن آرزو با خنده گفت:

— تو که بازم اینجا چتری!

آرزو با حاضر جوابی گفت:

— خونه پدر بزرگمه. تو رو سَنَ نَ؟!

مهتاب بدون توجه به بحث آن‌ها آهسته پرسید:

— چه خبر؟ رفتی خونه عمه‌ات؟

مستانه سر تکان داد و اینبار آرزو پرسید:

— چه خبر؟ پسر عمه‌اتو دیدی؟

مستانه ناخواسته اخم کرد و در همان حال که به طرف راه پله می‌رفت بلند جواب داد:

— آره بابا. شازده پسر هم بود. سلام رسوند.

حوصله بحث با آن دو را نداشت. به قدر کافی از شنیدن طعنه‌های عمه فروغ کلافه بود. وارد اتاق شد و لباسش را عوض کرد. یک دست بلوز و شلوار تریکوی زرشکی رنگ به تن کرد و بعد موهایش را ساده پشت سرش بافت و از اتاق بیرون رفت. صدای بقیه را از نشیمن می‌شنید. وارد که شد با دیدن سفره رنگینی که عزیز پهن کرده بود اشتهايش تحریک شد و بازهم با ولع نفس کشید. بیشتر از بوی دلمه، گرمای پر از عشق فضای خانه بود که آرامش می‌کرد. لبخندی روی لبش نشست و با نفسی بلند به سمت سفره رفت. گاهی حس شادی‌هایی کوچک غم‌های بزرگ را کم‌رنگ‌تر می‌کند. غم بزرگ او نبود پدر و مادرش بود و شادی آن لحظه‌اش بودن در جمع گرم خانواده. خانواده‌ای به مهربانی حکیمی‌ها!

کنار آرزو نشست و چشمش به کاسه آش افتاد. با تعجب پرسید:

— عزیز نذریه؟

عزیز سر تکان داد و مهتاب با لبخندی پر از شیطنت ادامه داد:

— زهره آورده. دختر هاجر خانوم.

این را گفت و چشمک زد. هر سه دختر با خنده به امیرعلی نگاه کردند و او با کلافگی لیوانی آب برای خودش ریخت. عزیز نفس بلندی کشید و زمزمه کنان گفت:

— والله دختر خوبیه.

آرزو با خنده گفت:

— بر منکرش لعنت.

مهتاب هم با همان شیطنت ادامه داد:

— هم خیلی خانومه، هم کدبانوئه، هم هنرمنده.
 مستانه هم با خوشی گفت:
 — آره به خدا. یه طرحای خوشگلی روی خیار و هویج و هندونه در
 میاره که بیا و ببین.
 آرزو با خنده جواب داد:
 — خوشگله! خب یه بند تو کلاسای سفره‌آرایی و میوه‌آرایی می‌چرخه
 دیگه.
 عزیز هم با سادگی گفت:
 — همه‌اش که این نیست. خیاطیشم حرف نداره. اون کت دامن
 سورمه‌ای رو یادتونه؟
 امیرعلی با کلافگی قاشقش را در بشقاب انداخت و گفت:
 — خدا نگه داره واسه پدر و مادرش. بس می‌کنید یانه؟
 هرسه دختر ریز خندیدند و عزیز بدون توجه به حرف او گفت:
 — مادرش می‌گفت برایش خواستگار اومده.
 آرزو زیر لب گفت:
 — خوش به حالش تو این قحطی شوهر.
 مستانه پایش را نیشگون گرفت که جیغ آرزو درآمد. اما عزیز بی‌توجه
 به شیطنت آن‌ها ادامه داد:
 — دختر خوبیه. حیفه. کاش قسمت غریبه‌ها نشه.
 و با این حرف به امیرعلی نگاه کرد. آقابزرگ با لبخند مهربانی گفت:
 — بذار واسه بعد حاج خانوم.
 عزیز نفس بلندی کشید و آرزو با شیطنت پرسید:
 — حالا خواستگارش کی هست؟
 امیرعلی اخم آلود پرسید:

— به تو چه؟ می‌خوای بری واسه‌اش تحقیقات کنی؟
 او با پررویی جواب داد:
 — بدم نیستا. بالاخره همسایه‌ایم دیگه. حیفه این دختره گیر ناهل
 جماعت بیفته.
 امیرعلی نگاه تندش را به او دوخت و آرزو نخودی خندید و سرش را
 به غذایش گرم کرد.
 بعد از شام، آقابزرگ روی ایوان نشسته بود و مثل اکثر شب‌های
 تابستان، شاهنامه می‌خواند. مستانه کنارش نشست و سینی چای را روی
 تخت گذاشت. عزیز هم با دردمندی پاهایش را دراز کرد و نفس عمیقی
 کشید. مستانه با مهربانی پرسید:
 — بازم پاتون درد داره؟
 — آره مادر. دیگه به دردش عادت کردم. اگه نباشه، برام عجیبه!
 مستانه بی‌حرف، پماد را از دستان پرچروک عزیز گرفت و دستانش را
 چرب کرد و بعد آرام شروع به ماساژ دادن پاهای او کرد. عزیز هرازگاهی
 ناله‌ای می‌کرد که نشان از درد پاهایش داشت. اما نگاهش مثل همیشه پر از
 مهربانی بود. کمی بعد دخترها و امیرعلی هم به آن‌ها پیوستند. امیرعلی
 کنار حوض نشست و هندوانه خنک شده را از آب درآورد. آرزو با ذوق
 گفت:
 — واسه من شتری قاچ کنین.
 مهتاب با صدا خندید و جواب داد:
 — واسه همینه که به عشوه شتری عادت کردی!
 آرزو دهانش را کج کرد و عزیز با کلافگی گفت:
 —... بس کنین دیگه. سرسام گرفتم.
 امیرعلی هندوانه را در مجمع مسی گذاشت و با کارد روی تخت

جلوی آقابزرگ قرار داد. آقابزرگ لبخندی زد و بدون حرفی هندوانه را قاچ کرد. قرمز و شیرین و رسیده بود. مهتاب کودکانه گفت:

— گلشو بدین به من.

عزیز با تشر و لحن آهسته‌ای جواب داد:

— بس کن دختر. یکی می‌شنوه فکر می‌کنه ندیده این. آرام‌تر.

آرزو با خنده گفت:

— بی چشم و روئه دیگه عزیز. هرچقدرم که بریزین جلوش، بازم عین گربه کوره‌ست.

مهتاب اخم‌آلود نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که امیرعلی با لبخندی گفت:

— بس کنین تا شرتون بالا نگرفته.

آقابزرگ برش اول را جلوی عزیز گذاشت و آرزو با شیطنت گفت:

— خودتم که بکشی، آقاجون گل همه چیزو می‌ده به عزیز.

آقابزرگ لبخندی زد و عاشقانه گفت:

— گل زندگیمه!!

صدای دخترها بلند شد و مهتاب با خنده گفت:

— آقاجون، شما هم بعله؟!

او بشقاب دوم را جلوی مستانه گذاشت و پرسید:

— این بله یعنی چی؟

امیرعلی با خنده جواب داد:

— یعنی شمام زی‌زی دیگه.

آرزو بی‌مقدمه و با صراحت ادامه داد:

— بابا جون یعنی خیلی زن ذلیلی!

آقابزرگ مهربانانه خندید و رو به امیرعلی گفت:

— عاشق نشدی که بدونی چه عالمی داره.

امیرعلی محجوبانه به لبخندی اکتفا کرد و آرزو با شیطنت جواب داد:

— اتفاقا چرا آقاجون. عمو عاشق شده!

با حرف او نگاه متعجب همه و بیشتر از همه امیرعلی به او دوخته شد.

عزیز بهت‌زده به آرزو نگاه کرد و بعد نگاه رنجورش را به امیرعلی دوخت.

امیرعلی آشکارا دستپاچه شده بود. آرزو سری تکان داد و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

— خب زهره رو می‌گم دیگه. دخترهاجر خانوم.

نفس آزاد امیرعلی در سکوت آن جمع مبهوت پیچید و آرزو با لحن

آرام‌تری ادامه داد:

— اینکه شوخی بود. ولی فکر کنم قسمت اولشو هم‌چین بیراه هم

نگفتم.

امیرعلی اخم کرد و مختصر گفت:

— هندونه تو بخور.

آرزو نگاه پرسوالی به دخترها انداخت و مستانه با تردید گفت:

— داداشی...

امیرعلی نگاه تندش را به او دوخت. مستانه که اخم او را دید، با

شیطنت گفت:

— خیلی مخلصیم.

امیرعلی خنده‌اش گرفت. اما خودش را کنترل کرد و عزیز با حسرت

گفت:

— به خدا این دختر حیفه. هم تحصیل کرده‌ست، هم خونواده داره، هم

محجوبه، هم کدبانوئه. آخه تو چی می‌خوای که این دختره نداره. تازه...

مکت کرد و بعد آرام‌تر ادامه داد:

— تازه خاطر تو رو هم خیلی می‌خواد.

آرزو با خنده گفت:

— اینو که خوب او مدی عزیز. دیگه فقط مونده روی آش‌های نذریش

بنویسه، یا امیرعلی!

با حرف او مهتاب و مستانه به خنده افتادند و امیرعلی دوباره اخم‌آلود نگاهشان کرد. عزیز که سکوت او را دید، جرات بیشتری پیدا کرد و گفت:

— چی می‌گی پسر؟ فردا برم با مادرش حرف بزنم؟

امیرعلی سر بلند کرد و بالحن محکمی جواب داد:

— نه عزیز، اصلا حرفشم نزنین.

— آخه چرا مادر؟ سی سالته. عمرت داره می‌گذره. احمد هم سن تو

بود، آرزو رو داشت.

امیرعلی نگاهش کرد و با مکث بیشتری جواب داد:

— نه مادر. من فعلا تو این فازا نیستم. وقتش که برسه، خودم بهتون

می‌گم.

عزیز با نگرانی گفت:

— از وقتش که خیلی وقته گذشته. از توهم خیالم راحت نیست که بگم

خودت یکیو پیدا می‌کنی.

امیرعلی با خنده جواب داد:

— چیه؟ یعنی از این عرضه‌ها ندارم؟

عزیز با تردید لبخند زد و آرزو با حاضر جوابی گفت:

— باریک‌الله عمو. گفتم یه خبراییه. می‌دونستم این عمومی گل من بی‌کار

نمی‌شینه که عزیز جون بره این زهره چلغوزو برایش بگیره.

عزیز اخم تندی کرد و گفت:

— رو دختر مردم عیب نذار. خوبیت نداره.

آقابزرگ نصف هندوانه را برش زده بود. دستی به محاسن سفید صورتش کشید و آهسته از روی تخت بلند شد. عزیز پرسید:

— می‌ری تو حاجی؟

او لبخندی زد و جواب داد:

— آره. دیگه حرفاتون زنونه شد. منم می‌رم یه کم قلم بزنم.

این را گفت و عصازنان با قدم‌های آهسته به سمت ایوان رفت. آرزو با

نگاه او را بدرقه کرد و بعد رو به امیرعلی گفت:

— حالا که آقاجون رفت، راستشو بگو عمو.

امیرعلی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و پرسید:

— راست چیو؟

— راست دلتو!

امیرعلی پوزخندی زد و با مسخرگی جواب داد:

— به‌تو؟

— مگه من چمه؟

مهتاب خندید و به‌جای امیرعلی جواب داد:

— چشم نیست، گوشه.

آرزو اخم‌آلود نگاهش کرد و عزیز با نگرانی پرسید:

— امیرعلی جان، مادر، کسیو زیر نظر کردی؟

امیرعلی که روی تخت نشسته و پاهایش روی موزائیک‌های حیاط

بود، پیش دستی‌اش را در مجمع گذاشت و با لبخند به عزیز نگاه کرد. او

هم با دلگرمی بیشتری ادامه داد:

— دست خودم نیست که. نگرانتم. سنت داره می‌گذره. همه‌اش می‌گم

نکنه دیگه از صرافت زن گرفتن بیفتی یا... یا چه می‌دونم، یه دختر جاهل

گیرت بیاد.